

بخش سی و هشتم مراسم ماه محرم

روز اول مارس هوا پس از سرمای شبانه اندکی سرد بود. باد شدیدی از جهت شمال شرق می وزید و از شدت آفتاب می کاست. به همراه دو تن از مردان خود و چند فراش که مسیر را از افراد کنجکاو خالی می کردند وارد خیابان شدیم. ۱۷ دقیقه طول کشید تا طول خیابان را پیمودیم. اهالی می گفتند که این خیابان ۳ هزار قدم طول داشت. پس از عبور از میدان به سمت دروازه ای رفتیم که وارد تونل بازار می شد. این بازار ۳۲۵ قدم طول داشت و در انتهای آن در سمت چپ کوچه ای بود که به سمت ارک می رفت.

دروازه سمت چپ ارک بسته بود. در ادامه همان کوچه به مسجد جمعه شهر رسیدیم. مناره بلند شهر از جنس آجر پخته در گوشه ای قرار داشت. به روی آن جملاتی به خط کوفی نوشته شده بود. ارتفاع آن حدود ۴۰ متر بود و اندکی مایل به نظر می رسید. به خاطر فروریختن قسمتی از آن بالا رفتن از پله های مارپیچ آن ممکن نشد و گرنه منظره شهر در میان کویر از بالای آن بسیار دیدنی بود. مدرسه ای در نزدیکی آن بود که دو مناره قدیمی و کم ارتفاع اما زیبا داشت. من دوربین عکاسی بزرگ خود را به همراه داشتم. تعدادی پسر جوان و بی کار دور ما را احاطه کرده بودند و امکان آن نبود که آنها را دور کنند. اهالی به وجود یک فرنگی در شهر عادت کرده و تعداد زیادی از آنها پی کار خود رفتند. من در کتاب فراسوی هیمالیا^۱ نوشته ام که چگونه سرنوشت، بدون برنامه ریزی قبلی مرا در زمان انجام مراسم بزرگ مذهبی سالانه تبتی ها به آنجا کشاند و مراسم سال نو آنها در تاشیلومپو^۲ دو روز پس از ورود من به شیگاسته^۳ انجام شد. اما پیش از آن همین اتفاق در طبس برای من رخ داد و من دو روز پیش از مراسم سالانه شیعیان در ماه محرم، اولین ماه سال نو قمری اعراب وارد طبس شدم. در ۱۰ روز اول این ماه که در سال ۱۹۰۶ میلادی در ماه مارس بود به مناسبت شهادت امام حسین^ع در کربلا مراسمی انجام می گیرد. او فرزند حضرت علی^ع چهارمین خلیفه مسلمانان بود که با توجه به شرایط و بنا به دلایلی با یزید خلیفه اموی به مخالفت برخاست و در نبردی در روز ۱۰ محرم سال ۶۸۰ هجری

۱. Trans Himalaya

۲. Taschilompo تاشیلومپو، یکی از مهمترین صومعه های بوداییان واقع در غرب شیگاسته در مرکز تبت که نشننگاه پانچن لاما، دومین موبد اعظم مذهب گلوگ بوداییان تبت می باشد.

۳. Schigaste دومین شهر بزرگ تبت واقع در منطقه مرکزی کشور که در زمان های گذشته پایتخت ایالت تسانگ بود. ارتفاع آن از دریای آزاد ۳۸۴۰ متر است.

قمری به شهادت رسید^۱. آن روز عاشورا نام دارد و هیچ روز از سال به این اندازه برای شیعیان مهم نیست. یاد او با مراسم، موسیقی و گریه با صدای بلند در تمامی شهرهای ایران گرامی داشته می‌شود. شیعیان افول قدرت خاندان حضرت علی^ع را عزا گرفته، شجاعت او و یارانش را تحسین کرده و به یزید و قشون او لعنت می‌فرستند. اتفاقات آن روزها به صورت نمایش و با هنرپیشه‌های غیرحرفه‌ای برگزار می‌شود. سربازان یزید با زره و یاران امام با کاروان‌هایی نمایش داده می‌شود. ملانی با ریتمی خاص در مورد سرنوشت آنها نوحه می‌خواند و مردان در گروه‌هایی در حال حرکت گفته‌های او را تکرار می‌کنند. صدای یاحسین یا حسین^ع از همه جا به گوش می‌رسد. این مراسم در محل‌هایی مانند سیرک به نام تکیه انجام می‌گیرد. در هر شهر ایران و حتی روستاهای کوچک حداقل یک تکیه وجود دارد. مثلاً روستای ۴ ده هم تکیه داشت. مراسم تأثر تعزیه نام دارد.

ما به تکیه طبس رسیدیم. پس از دیدن معماری شهر که بسیار سریع انجام شد وارد یک محوطه ۸ ضلعی شدیم. تعزیه تازه آغاز شده بود. محوطه را سنگپوش کرده بودند ولی قسمت‌هایی سنگپوش نبود. حوضی در وسط حیاط قرار داشت. یک نخل در گوشه‌ای از زمین خاکی بالا رفته بود. پیش‌طاقی با طاق‌نما رو به شمال ساخته بودند و رواقی در مقابل آن بود. در قسمت جنوبی محوطه یک سقف پارچه‌ای با یک ستون در وسط برپا بود و آن را با طناب به اطراف محکم کرده بودند. ملانی نشسته و با صدای بلند و حزین با آهنگ خاصی نوحه می‌خواند.

چون من کافر بودم اجازه نزدیک شدن نداشتم. والی که تمامی خواسته‌های مرا عملی می‌کرد در ابتدا با حضور من در این مراسم مخالفت کرد زیرا او از عکس‌العمل اهالی متعصب شهر نگران بود. خطر آن وجود داشت که مردم تحت هیجانات مذهبی احساسات خود را علیه من متجلی کنند. اما بالاخره رضایت داد و چند تن را برای نگهبانی همراه من اعزام کرد. برای من در فرورفتگی کنار ایوان پیش‌طاق، محلی انتخاب کردند و من با دوربین خود در آنجا مستقر شدم. تقریباً یک متر بالاتر از سطح زمین بودم. محوطه مملو از جمعیت بود. من از بالای سر آنها به صحنه مسلط بودم اما به گوشه و کنار آن دید نداشتم. مراسم زیر سقف پارچه‌ای که اندکی در وسط برآمده بود انجام می‌گرفت. به علت بعد مسافت و سایه روشن آفتاب من فقط هنرپیشه‌هایی را که با لباس‌های الوان نقش امام حسین^ع و یزید را بازی می‌کردند می‌دیدم. قشون آنها هم که برای هم ژست می‌گرفتند دیده می‌شد. نمایش، قسمتی از سرنوشت امام حسین^ع بود که در آن روز اتفاق افتاده است. این نمایش در طول سالیان سال بارها و بارها انجام شده است. داستان امروز در مورد اجتماع مردم و آمادگی آنها برای نبرد بود و کاروان امام حسین^ع را که از کویر آمده بود نمایش می‌داد و من از خودداری می‌کنم.

مراسم فقط زیر چادر انجام نمی‌شد بلکه هنرپیشگان و حیوانات دور محوطه حرکت کرده و از مقابل من می‌گذشتند. زیباترین و بهترین شترها را برای نمایش انتخاب کرده و با پارچه‌های رنگارنگ تزئین کرده بودند. زنگوله‌هایی به گردن آنها بسته شده بود. تعداد

۱. یزید پسر معاویه، تولد ۲۵ هـ ق برابر ۶۴۵ م، درگذشت ۶۴ هـ ق برابر ۶۸۳ م در دمشق، ششمین خلیفه مسلمانان و دومین خلیفه دودمان اموی که در سال ۶۰ هـ ق پس از مرگ پدرش به قدرت رسید.

زیادی کودک به روی شترها نشسته بودند. سپس تعدادی قاطر با کجاوه‌هایی بر پشت که به‌روی آنها پارچه‌های قرمز و آبی انداخته شده‌بود حرکت می‌کرد. این وسیله سفر زنان بود. در این نمایش نقش زنان را پسر بچه‌ها بازی می‌کردند. تعدادی پسر بچه به روی قاطرهایی با بار چادر و لوازم سفر نشسته بودند. از کنار یکی از آنها قلیانای آویزان بود. سوارکاران امام حسین زره، کلاه خود، شمشیر و قشون یزید لباس آهنی قدیمی، نیزه و پرچم داشتند. در مجموع نمایش جالبی بود. من از اینکه در این اوآس دور افتاده چنین امکاناتی وجود داشت متعجب بودم. محوطه با سقف چادری سفید، نخل‌های مرتفع، لباس‌های الوان هنرپیشگان و حرکات آنها، زندگی کاروانی و حیوانات همه و همه دیدنی بود.

من در محل خود جای گرفتم. مردم به سمت من هجوم آورده و دور مرا احاطه کردند. دائماً مرا که زیر چادر مشکی با دوربین پایدار مشغول عکس‌برداری بودم زیر نظر داشتند. پس از مدتی ملاحای متعصب با عمامه‌های بزرگ تاب تحمل یک غیرمسلمان را که با یک وسیله عجیب کار می‌کرد از دست‌داده و از مردم خواستند در گوشه دیگر میدان به نوحه‌خوانی آنها گوش دهند. همه به آن سمت حرکت کردند. فرآش‌ها با چوبدستی‌های نقره‌ای خود وارد صحنه شده و مردم را از من دور کردند. پسر بچه‌ای از نخلی بالا رفت، با برگ نخل تسمه‌ای ساخت و به فرآش‌ها کمک کرد.

زنان با چادرهای تیره به روی سقف صاف ساختمان‌های اطراف نشسته و به نمایش نگاه می‌کردند. شبیه کلاغ‌های سیاه نشسته بر بام بودند. زنان اعیان مانند زنان شهرهای بزرگ چادر سفید رنگ داشتند که در مقابل صورت توری بود اما چادر یا بهتر است بگویم کیسه زنان فقیر تیره بود و انحنای بدن آنها را می‌پوشاند. اهالی طبس شیعه متعصب بوده و در این خصیصه معروف می‌باشند و حجاب‌زنان بسیار مهم است. به‌ندرت چشم زنی دیده می‌شد. دختران کوچک که روزی مادران مهربان و زیبایی خواهند شد هنوز بدون حجاب بودند. هنگام مراجعت مجدداً از میدان گذشتیم و من چند عکس گرفتم. این میدان بسیار کوچکتر از میدان شاه تهران و اصفهان بود و رفت‌وآمد در آن اندک بود. اما زندگی روزمره طبس بدون آثاری از تمدن اروپائی و دور از چنگال مسیحیت، اصالت شرقی خود را حفظ کرده بود. اگرچه پارچه‌های انگلیسی و روسی، محصولات کارخانه‌ای، نفت و شمع در بازار شهر به فروش می‌رسید و در بعضی خانه‌ها میز، صندلی و لامپ‌های چینی با شیشه که محصول غرب بود وجود داشت اما نشانه‌های تمدن غربی در مقایسه با تهران که اروپائیان و مسیحیان به راحتی در شهر قدم می‌زدند بسیار اندک بود. میدان طبس چنان اصیل بود که حتی انعکاس صدای غرب هم به آن نمی‌رسید. من می‌توانستم روزها در این شهر توقف کرده و ساعت‌ها زندگی اهالی، کوزه گرها، میوه فروشان، چاقوسازان و دست‌فروشان را مطالعه کنم. خانه‌ها، حجره‌ها با طاق و سایه‌بان مانند قاب گلی میدان را در میان گرفته بودند و باد برگ نخل‌ها را نوازش می‌کرد.

عصر آن روز عمادالملک به دیدن من آمد. چند تن از معتمدین شهر و از جمله یک سید با عمامه سبز، عینک و ریش سفید و رئیس پست منطقه به همراه او بودند. چندین فرآش آنها را همراهی می‌کردند. حرکت آرام آنها طوری بود که فقط یک جنازه کم داشت. داخل چادر پر شد و تعدادی به روی زمین چمن در خارج از چادر نشستند. والی کاسه

سفالی پر از خرمائی برای من آورده بود. هسته‌های خرما را خارج کرده و گردوئی داخل آن کرده بودند. شیرهای به روی خرما ریخته شده بود و این خوشمزه‌ترین شیرینی بود که من در عمر خود خورده‌ام.

میز من پر از عسل و شیر شد. مانند شاهزادگان زندگی می‌کردم. جداً خود را در بهشت مسلمانان احساس می‌نمودم اما چون زنان اجازه حضور در مجلس مردان را نداشتند این بهشت بدون حوری بود. ما در این باغ از نظرها دور بودیم. دیوارهای گلی آن بلند بود و به قدری از چادرها دور بود که هم‌روزه از دیدن غروب لذت می‌بردیم. کوه شتری کاملاً پیدا و مناظر بی‌نظیر غروب جداً زیبا بود. با بالا آمدن ماه و دیدن آن در پشت برگ نخل‌ها منظره رؤیائی می‌شد. من از تنهائی خود و استراحت در این اواس لذت می‌بردم.

باد شمال شرقی می‌وزید و صدای برگ نخل‌ها به گوش می‌رسید. شرایط مانند سفر ختن^۱ در سال ۱۸۹۶ میلادی و چارخلیک^۲ در سال ۱۹۰۱ میلادی بود. از شنیدن صدای برگ‌ها و شرشر آب سیر نمی‌شدم. شکایتی از گرما نداشتم. ساعت ۹ شب دمای هوا حدود ۳ درجه بود و باید منقل داخل چادر را آتش می‌کردیم.

چند ساعتی مشغول ظهور عکس‌ها بودم. از یکی از اطاق‌های بنای باغ به عنوان تاریک‌خانه استفاده می‌کردم اما خطر عقرب وجود داشت. هنگامیکه به رختخواب رفتم هوا تاریک شده بود. مدتی به صدای آب در یک متری چادر گوش دادم. صدای برگ‌ها کمتر شده بود. جداً که اختلاف فاحشی بین صدای ریختن آب از مشک و برخورد باد با شن‌های کویر که من به آن عادت کرده بودم وجود داشت. ناگهان هر دو سگ ما به سمت حوض باغ هجوم بردند. صدای خفیف شغالی که به اطراق نزدیک شده بود به گوش رسید. معمولاً صدای آنها پس از تاریکی‌شب بلند نمی‌شد و ارتباطات صوتی آنها با یکدیگر پس از ورود به شهر خاموش می‌شد.

روز بعد هوا صاف بود و باد نمی‌وزید. کوه‌ها به ویژه کوهی که نایبند در پای آن قرار داشت به وضوح تمام پیدا بود. من هر روز به همراه تعدادی فراش برای ترسیم و عکس برداری به شهر رفته و مدل‌های خود را انتخاب می‌کردم. مجدداً از ارک شهر دیدن کردم. قسمت‌هایی از آن تعمیر شده بود. این بنا از ابتدای کار ساخت آن و انتخاب مصالح اشکال داشت و به این دلیل بسیار سریع فرو ریخته بود اما زیبا به نظر می‌رسید. برای عبور از دالان‌های آن باید از روی تلی از گل و خاک عبور می‌کردیم تا به حیاط آن با پیش‌طاق‌هایی برسیم. در یکی از حیاط‌های آن چند نخل که از شر باد در امان بودند دیده می‌شد. هنوز صدای یاحسین^۳ از خیابان و تکیه به‌گوش می‌رسید. من امروز به آنجا نرفتم زیرا نمایش‌های روزانه تقریباً شبیه هم بوده و هر روز یک قدم به قتل امام در کربلا نزدیکتر می‌شد.

بلبلی در باغ آشیانه داشت. هر روز هنگام غروب به روی نخلی در نزدیکی چادر نشسته و با آواز خود گوش مرا نوازش می‌داد. شعرای ایرانی بسیار از بلبل نام برده‌اند. زیبایی آواز آن بازوزه شغال‌ها تضاد فاحشی داشت. چنین به نظر می‌رسید که وظیفه این

۱. مرکز شهرستان ختن در سین‌کیانگ در جنوب خاوری یارکند در چین است. بیشتر مردمان آن امروزه اویغورند. ختن در گذشته یکی از شهرهای مهم راه ابریشم بود.

۲. Tjarkhlik

بلبل آوازخوانی برای من بود. هر روز پس از مراجعت من از تاریکخانه بدون خستگی نغمه سرائی می‌کرد.

روز ۳ مارس من به سمت امامزاده سلطان حسین رضاع که هنگام ورود به شهر سریعاً از آن دیدن کرده بودم رفتم. این مقبره با زیبایی تمام به روی تپه‌ای خارج از شهر بنا شده و اطراف آن را کویر و بیابان فرا گرفته است. این بنا هم مانند سایر بناهای ایران در حال فروریزی و تخریب بود. گفته شد که ضرورت‌های مالی دیگری در عوض تعمیر این بنا وجود داشت. مقبره یک ساختمان چند قسمتی با دو گنبد بزرگ و چند گنبد کوچک بود و پیش‌طاق زیبایی رو به حیاط داشت. گنبدها کم‌ارتفاع بوده و یکی از آنها تقریباً مسطح بود.



در قسمت پائین گنبد دیگر پلکانی ساخته شده بود. پس از عبور از دروازه وارد حیاط طولی شدم. پیش‌طاق بنا در آن سمت فروریخته بود. در کنار دیوارهای حیاط رواق‌هایی ساخته بودند. چند نخل این محیط خاکی رنگ را زیباتر کرده بود. دالان طولی به مقبره می‌رسید و در طول آن چند تن از روحانیون شهر مدفون بودند. درب ورودی مرقد امامزاده قفل بود. ورود غیرمسلمانان به این محل ممنوع است.

مدتی در کنار درختچه توقف کرده و به صدای لرزش برگ‌های آن در نسیم گوش کردم و از منظره لذت بردم. قلعه سپیدپوش کوه شتری در زمینه خاکی و زیر آسمان آبی بی‌اندازه زیبا بود. چند گنبد کوچک در نزدیکی این درختچه بود. این اولین شهری نبود که من در خارج از آن چنین بوته درخت مانند را دیده باشم.

دمای شب به منهای ۳ درجه رسید. ساعت یک ظهر روز بعد ۸ درجه شد اما زیر تابش آفتاب گرما احساس می‌شد. اینکه در این قسمت از ایران در سرزمین نخل‌ها در ماه مارس هوا زیر صفر باشد بسیار تعجب‌آور بود. من انتظار داشتم گرما بیداد کند.

هنگام مراجعت از دروازه غربی شهر وارد شدیم. از بازار گذشته به تکیه رسیدیم. امروز هم نمایشی در حال انجام بود. اندکی توقف کرده و نگاه کردم. داستان امروز به وقایع روز عاشورا نزدیک شده بود. گروهی از اهالی با پرچم‌هایی دور محوطه حرکت

می‌کردند. حدود ۳۰ نفر با بالاتنه و سر برهنه در محوطه دور زده و با هر قدم با صدای خسته و کوفته‌ای یاحسین می‌گفتند. حضار هم آن را تکرار می‌کردند. همزمان با قدم‌ها با صدا و ریتم خاصی با دست راست خود به قسمت چپ سینه کوفته و احساسات مذهبی حضار را زنده می‌کردند. هرچه می‌گذشت به شور آنها اضافه شده و صدای آنها حالت دیگری به خود می‌گرفت. سینه تمامی آنها سرخ شده و ورم کرده بود. این حالت مرا به یاد درویش‌گویان قسطنطنیه انداخت.

حدود ۳ هزار نفر در محوطه و ۳۴۰ زن بر پشت بام‌ها جمع شده بودند. سقاها با مشک‌ی به پشت و جامی در دست بین مردم آب خیرات می‌کردند. مردم با خود خرمای خشک و پسته داشتند و تناول می‌کردند.

طیلس دو تکیه داشت. یکی متعلق به روحانیون بود که نوحه‌خوانی و جنبه مذهبی آن بیشتر بود اما تعزیه نداشت. در این تکیه مراسم از صبح آغاز می‌شد. تکیه دوم که تعزیه داشت به نام تکیه دولت تحت‌نظر عمادالملک اداره می‌شد. نمایش حدود ظهر آغاز شده و ۴ ساعت ادامه داشت. این تکیه مردمی‌تر بود و خواسته‌ها و تمایلات مذهبی مردم را تأمین می‌کرد. من مایل بودم هر چه زودتر از طیلس حرکت کنیم تا دچار گرمای بلوچستان نشویم اما مردان من یک صدا گفتند که سفر در ۱۰ روز اول محرم مصلحت نبود و ما تا خاتمه مراسم در شهر توقف کردیم.

به سمت اطراق باصفای خود حرکت کردم. سر راه از چند کوچه در قسمت بالای خیابان دیدن کرده و چند عکس گرفتم. در وسط این کوچه‌ها پله‌هایی به روی جویباری که درختان توت و چنار را آبیاری می‌کرد ساخته شده بود. این درختان هنوز برگ نداشتند اما حتماً تابستان‌ها با سایه خود به خنکی کوچه‌ها کمک زیادی می‌کردند. دو طرف کوچه‌ها را دیوارهای کاه گلی خاکستری رنگ باغ‌ها و خانه‌های با سقف گنبدی فرا گرفته بود. در داخل این دیوارها نخل‌ها سر به آسمان می‌سائیدند و ردیف‌های مرتب آنها شکل زیبایی را پدید آورده بود. بعضی از آنها در نزدیکی زمین شاخه‌های جوانی داشتند. تابلوی بسیار زیبایی از یک شهر شرقی ایجاد شده بود. تعدادی از شترهای بزرگ من در خارج از باغ ایستاده و به‌زیباتر شدن منظره کمک می‌کردند. منظره یک‌وا‌س‌کویری بدون شتر کامل نیست. من قبلاً در مورد یک روحانی ریش سفید که به همراه والی آمده بود صحبت کردم. من با سید دیگری هم آشنا شدم که در مورد شجره خود سخن‌چندانی نمی‌گفت. حتی عمامة سبز هم نداشت و در عوض شال سبزی به کمر می‌بست. او می‌گفت که این شال سبز با عمامة برابری می‌کرد اما من در مورد شجره او مشکوک بودم. این مرد بلندقامت با کلاه سیاه و ریش پرپشت بسیار مؤدب و مهربان بود. او روزی مرا به شربت سکنجبین، آب انگور ترش مزه مخلوط با شکر که ۴۰ روز ذخیره می‌شود دعوت کرد. در این مجلس شراب، یک نوشیدنی بدون الکل با مزه شیرین هم داده شد. چای با شکر زیاد را در استکان‌های کوچک، بدون لیمو یا شیرینی می‌دادند. با ادویه مخلوط با خاک قند و چند نوع شیرینی دیگر از ما پذیرائی کردند. مهمترین خوراکی این مجلس پنیر خرما بود که از قسمت بالای نخل که برگ‌های درخت از آن جوانه می‌زند به دست می‌آید. این خوردنی آبدار و لذیذ حتی در سرزمین نخل‌ها هم یک خوردنی نادر می‌باشد زیرا برای به دست

آوردن آن باید نخل را قربانی کرد. این عمل در مورد نخل‌های زائد مثلاً نخلی که بر سر راهی یا محل بنای ساختمانی واقع شده و یا بسیار نزدیک به یکدیگر می‌باشند انجام می‌گرفت. او سپس اجازه داد من از دختر ۱۴ ساله او تصویربرداری کنم. او یک شاهزاده سیه‌چرده با چشمان درشت بود که شبیه یهودیان به نظر می‌رسید. من تصویر دوست او را هم ترسیم کردم.



در این مجلس افتخار دیگری هم به من داده شد و آن دیدن حیاط اندرونی سید بود. حوضی در وسط حیاط حرم زنان وجود داشت که قسمتی از آن مخصوص شستشوی لباس بود که عکس آن در این کتاب آورده شده است. پس از مدتی مقاومت بالاخره ۱۲ زن و دختر سید از اطاق‌های خود خارج شدند. این مهم‌ترین قسمت منزل یک ایرانی می‌باشد و پای هیچ مرد غریبه به آن نمی‌رسد. آنها با حجاب کامل با قدم‌های آهسته که نشان از بی‌علاقگی آنها داشت در حالیکه سر خود را به زیر داشتند وارد حیاط شدند اما صدای خنده آنها به گوش می‌رسید. لباس آنها آبی تیره بود. آنها مانند یک گروه راهبه در کنار دیوارها ایستادند. ۴ تن از آنها همسران سید و باقی احتمالاً خدمه حرم بودند. ۵ نفر از آنها کودکان خردسال در بغل داشت. من فاصله خود را با آنها حفظ کرده و مانند یک جنتلمن توجه خاصی به آنها نمی‌کردم.

روز ۵ مارس را در چادر استراحت کردم. مانند آن بود که روز یکشنبه پس از یک هفته کار استراحت کنم. ساعت ۷ مرا از خواب بیدار کردند. دمای هوا حدود ۹ درجه بود. صدای شرشر آب به گوش می‌رسید و پرندگان ندای بامدادی خود را از بالای نخل‌ها ترنم می‌کردند. میرزا صبحانه مرا که پلو، مرغ، چند تخم مرغ، خیار، خرما شکر، ماست، چای و نان تازه بود آورد. چند تن از دوستان جدید من به دیدار من آمدند. یک ساعتی نشسته و صحبت کردیم. ساعت یک دمای هوا حدود ۱۸ درجه بود. هوای گرم بسیار

می‌چسبید و من مشغول مطالعه کتاب سایکس^۱ به نام ده هزار مایل در ایران شدم. سپس چند عکس گرفته و بلافاصله ظاهر کردم. روزنه‌های تاریکخانه را با نمد و پتو پوشانده و از بورقه عکاسی که هیچ نور از آن عبور نمی‌کرد استفاده می‌کردم. پیش از ساعت ۹ صبح باد شدید شمالی وزیدن گرفت و گرد و خاک به هوا رفت. چادر من در یک لحظه باد کرد. ابرهای تیره در آسمان پدید آمد و دانه‌های درشت باران به زمین اصابت نمود. شب هوا بی‌اندازه تاریک بود و صدای طوفان بیداد می‌کرد.

ساعت ۱۲ روز ۶ مارس فراشان والی به دنبال من آمده و به همراه آنها وارد خیابان که به خاطر مراسم محرم خالی از جمعیت بود شدیم. دمای هوا ۲۰ درجه بود و گرما بیش از روزهای دیگر احساس می‌شد. صدای مراسم عزاداری از تکیه ملاحا از دور به گوش می‌رسید اما در تکیه دولت که در روزهای معمولی یک مدرسه دینی بود مراسم آغاز نشده و سکوت حکمفرما بود. از مسیر میانبری که مستقیماً به ایوان تکیه می‌رسید گذشتیم.

تعدادی تماشاچی که اکثراً زن بودند جمع شده و با حرکات فراش‌ها پراکنده شدند. فراش‌ها هیچ احترامی برای زنان قائل نبوده و مانند گله‌ای گوسفند با آنها رفتار می‌کردند. رفته رفته به تعداد تماشاچیان اضافه شد و مردم از تمامی ورودی‌ها وارد محوطه شدند. مطابق معمول همه در مقابل دوربین عکاسی من اجتماع کرده و با صبر و حوصله فراوان و با تعجب به آن نگاه می‌کردند. سقف چادری امروز بالاتر از روزهای گذشته بود تا باد وارد محوطه شود. من اجازه نزدیک شدن به مراسم را نداشتم و ایوانی که والی و همراهان در آن مستقر بودند برای عکاسی دور بود. حاکم با حضور من در این مراسم مخالفتی نداشت اما تعدادی ملا با نزدیک شدن یک غیرمسلمان مخالفت می‌کردند.

از من خواسته شده بود قزاق‌های مسلح را به همراه داشته باشم. ایرانیان مردمان مهربان و خوش‌نیتی هستند اما امروز روز دهم محرم بود و احتمال وقوع هر حادثه‌ای وجود داشت. روزی بود که با دیدن قتل امام حسین، احساسات و باورهای مذهبی مردم به اوج می‌رسید. مردم ساده لوح چنین تصور می‌کردند که هنرپیشه واقعاً امام را می‌کشد. دیدن خون، آنها را تحریک می‌کرد، از خود بی‌خود شده و کنترل خود را از دست می‌دادند. یک جرعه کوچک برای انجام کارهای غیرطبیعی کافی بود و تنها غیرمسلمانی که در این مراسم حضور داشت هدف ضربات چاقوی آنها واقع می‌شد. به این دلیل والی دستور داده بود دور تا دور مرا یک ردیف فراش احاطه کنند و از من خواسته بود به قزاق‌ها فرمان دهم تا با تفنگ‌های خود آماده باشند.

۵۴ زن زیر ایوان من جمع شده بودند. آنها مرا می‌دیدند ولی من آنها را نمی‌دیدم. فقط گاهی چند چشم مشکلی به سردی به من نگاه می‌کرد. برخی نزدیکتر شده و به دقت مرا ورنانداز می‌کردند. آنها با چادر تیره خود مانند پرستوهائی بودند. تعدادی از آنها به روی بام ساختمان‌های اطراف نشسته بودند. مسلماً زیر چادر با صدای ضعیف که فقط شخص مجاور می‌شنید با هم صحبت می‌کردند. والی دسته گلی به همراه شیرینی و میوه برای من فرستاد. من خواستم به مردی که سینی را آورده بود انعام دهم اما او قبول نکرد. در ایران

۱. Sykes سرپرسی مولزورث سایکس، تولد ۲۸ فوریه ۱۸۶۷، درگذشت ۱۱ ژوئن ۱۹۴۵ م، سیاستمدار و ایران‌شناس انگلیسی که از ۱۲۷۱ تا ۱۲۹۷ خ سفرهای تحقیقاتی متعددی در ایران انجام داد.

به ندرت می‌افتد که شخص انعام را رد کند.

در داخل میدان چند شتر با نوارهای سرخ و آبی تزئین شده بود. زنگوله‌هائی به گردن آنها بسته بودند که صدای زنگ کاروان می‌داد. روانداز سرخ و آبی به روی آنها انداخته شده بود و حکایت از داستان امروز داشت. بالاخره نمایش آغاز و توجه‌ها معطوف به میدان شد. فراش‌ها راه باز کردند. کاروانی با ۱۰ شتر از سمت چپ وارد محوطه شد. شخصی به روی شتر اول نشسته و طبل می‌نواخت. مردان و پسران جوانی روی باقی شترها نشسته بودند. سپس تعدادی قاطر حرکت می‌کرد. آنگاه گروهی از مردان که با ریتم و آهنگ خاصی حرکت کرده و یاحسین، یاحسین می‌گفتند وارد میدان شدند. آنها دو مرتبه میدان را دور زدند.

به جمعیت اضافه شد و همه جا پر از تماشاچی بود. پس از چند سوارکار با لباس آهنی حدود ۴۰ مرد که به طرز خاصی حرکت می‌کردند وارد میدان شدند. آنها فقط شلوار گشادی به پا داشتند و بالاتنه، سر و پای آنها برهنه بود. آنها دو به دو پهلو به پهلو حرکت کرده، با هر قدم چرخیده و قدم بعد را برمی‌داشتند. مردانی که پشت به ما حرکت می‌کردند پای چپ خود را از پهلو برداشته و پای راست خود را جای آن می‌گذاشتند. قمه تیزی در دست آنها بود و با آن به سر خود ضرباتی وارد می‌کردند. تعدادی با قمه به سینه و بازوی خود خط می‌کشیدند. سر تا پای آنها خونین بود و آن مقدار خون که خشک نشده بود از سر و صورت آنها چکه کرده و به روی شلوار سفیدشان می‌ریخت. زخم بعضی از آنها عمیق و خطرناک بود. مردان با هر چرخش سینه به سینه مرد کناری خود شده و یکدیگر را تحریک می‌کردند. آنها با رسیدن به مقابل ایوان ما نیمی از میدان را دور زده و حالت عجیبی به آنها دست داده بود. احساسات مذهبی آنها در اوج بود. این عمل همزمان وحشیانه و خنده‌دار به نظر می‌رسید. آنها با ریتم خاصی حرکت کرده و پای خود را همزمان به زمین سنگفرش می‌کوفتند. با همان ریتم به سر خود ضربه‌ای وارد کرده و صدای یاحسین، خفه‌ای از گلو خارج می‌نمودند. نگاه آنها خطرناک بود. چشم‌های خود را با فشار باز می‌کردند تا از میان خون، اطراف خود را ببینند. بوی خون که به زمین ریخته بود همه جا را فرا گرفته بود و مردان خون یکدیگر را لگدمال می‌کردند.

مردانی در کنار آنها حرکت می‌کردند. وظیفه آنها این بود که از افراط کاری آنهایی که در این شور و حال کنترل خود را از دست داده بودند جلوگیری کنند زیرا با وارد کردن ضربه شدید مرگ آنها حتمی بود. در این شرایط مردان آنها را گرفته و به بیرون محوطه می‌بردند. هنگام حرکت آهسته آنها دور محوطه، من به این می‌اندیشیدم که آیا دور بعد کسی از آنها خواهد مرد؟ مسلماً هیچیک از آنها سالم از این میدان خارج نمی‌شدند.

از دیدن این مراسم خونین احساس بدی به من دست داد. این مردان در عوض پشتیبانی از دین و آئین خود برای خوش‌آیند سایرین خود را هدف ضربات قمه قرار می‌دادند. سایرین با صدای بلند با آنها هم‌آهنگی کرده و با دیدن خونی که برای امامشان اهدا می‌شد احساس رضایت می‌کردند. مسلم بود که آنها با صدمه زدن به خود امیال مذهبی سایرین را ارضاء می‌کردند. آنها دست‌آویز ملامت‌هایی بودند که بدون اینگونه اعمال، جویبار وجود آنها قطع می‌شد.

مراسم روز دهم محرم نقطهٔ اوج تعزیه بود. والی به خاطر این احساسات مذهبی دستور مراقبت از من را صادر کرده بود. پولاک^۱ می‌نویسد این مراسم چنان تأثیری بر مردان می‌گذارد که مردم به فردی که نقش قاتل امام را بازی می‌کند حمله کرده و گاهی او را می‌کشند. مردان پس از این مراسم با پای خود به حمام رفتند. من چند عکس از آنها گرفتم. سپس گروهی مرد با بالاتنهٔ برهنه وارد محوطه شده و به سینه‌زنی پرداختند. آنها دست‌های خود را بالا برده، سر خود را به روی شانه خم کرده و با آهنگ نوحه‌خوان ضرباتی به سینهٔ خود وارد می‌کردند. سپس نوبت حدود ۵۰ مرد شد تا مراسمی به نام نخل را انجام دهند. نخل شیئی بزرگی شبیه قفس بود که آینه‌کاری داشت و پارچه‌های زیادی از آن آویزان بود. چند نفر به بالای آن رفته و سایرین آن را دور محوطه می‌چرخاندند. احتمالاً این تابوت امام و مراسم تشییع جنازهٔ او باشد. سپس شترها یک دور دیگر در محوطه زده و مراسم عاشورا به پایان رسید.

با رفتن مردم من هم با عجله این محیط خونین را ترک کردم. احتیاج شدیدی به هوای آزاد داشتم. به سرعت خود را به محوطهٔ باز رسانده و از شهر خارج شدم. از دروازهٔ جنوب غربی شهر عکسی گرفتم. بیش از هر روز دیگر از تنهائی و آزادی خود لذت برده و به سمت اطراق حرکت کردم. با خستگی ناشی از مراسم خونین در رختخواب خود دراز کشیده و مشغول مطالعه شدم. پس از ظهور عکس‌ها در تاریخخانه به صدای بلبل و زوزهٔ شغال‌ها گوش دادم.

۱. Pollak جاکوب ادوارد پولاک، تولد ۱۸۱۸، درگذشت ۱۸۹۱ م، پزشک اطریشی ناصرالدین شاه بین ۱۸۵۵ تا ۱۸۶۰ م و استاد طب در مدرسهٔ دارالفنون بین ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۰ م است. تألیفات متعددی در مورد ایران از او به جای مانده که کتاب کشور ایران و اهالی آن از جامع‌ترین تحقیقات در مورد ایران قرن ۱۹ م می‌باشد.